

« آتش را آفرید چون اخگری »

بندمشن

## \* سیاه مشقهای روزانه \*

« بخش دوم »

همچنین پژوهشی در باره شاهنامه

چگونه سرسختی پهلوانان

تبدیل به

« کین توزی مظلومان »

شد ؟

منوچهر جمالی

ISBN 1899167 25 0

اگست ۱۹۹۵

انتشارات کورمالی - لندن

**Siah MaShgh ha -y e  
RoUZaneh- e Yek  
FiLsof**

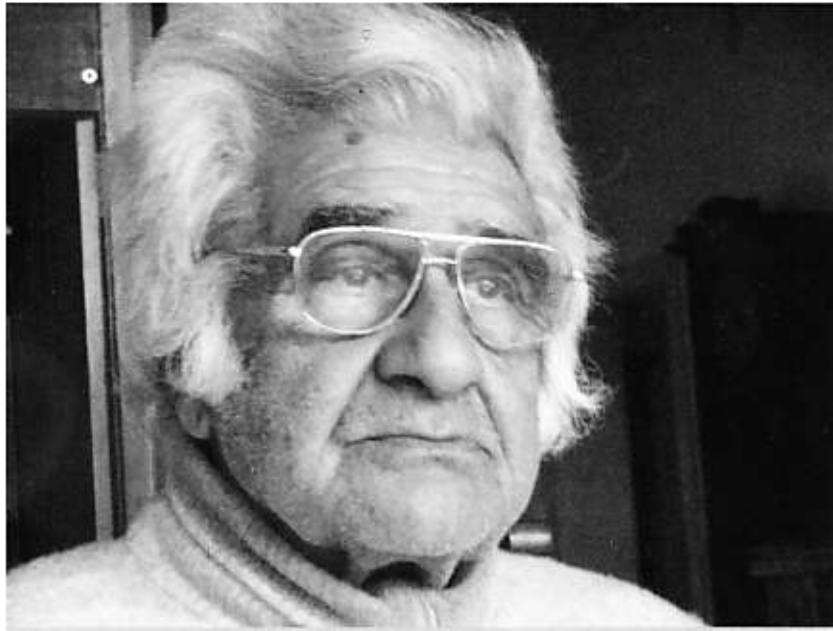
**Bakhsh - e Douyom**

**ManUchehr Jamali**

**ISBN 1899167 25 0**

**1995**

**KurMali Press  
London**



استاد منوچهر جمالی،  
فیلسوف بزرگ ایران و  
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران  
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان  
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

[www.jamali.info](http://www.jamali.info)  
[www.jamali-online.com](http://www.jamali-online.com)  
[www.irankulturpolitik.com](http://www.irankulturpolitik.com)

تقدیم به  
بئاته بورگ وینکل

که مرا به جستجوی تصویر انسان  
در شاهنامه فردوسی ، انگیخت

## دیالوگ ، نفی نابرابری و امتیاز و قدرت در گفتگوست

[ ۱ ]

چو دیدار یابی بشاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن سخن ، پیدائیسست که ما را به ژرف تاریک میکشاند . هر سخنی ، شاخیسست که بنی دارد . « آنچه در سخن ، پیداست » ، نیاید مارا از « آنچه در سخن ناپیداست » ، ولی سخن از آن نیرو میگیرد ، باز دارد . از شاخه سخن ، میتوان ، ژرف بودن بی نهایت آنرا دریافت . دریافتن سخن ، دریافتن شاخه از بن است ، دریافتن پیدا از ناپیدایش هست . تا ما ریشه سخن را در تاریکیها نیابیم ، آن سخن را نمی فهمیم . این سخن فردوسی ، به همان تجربه نخستین ایرانی از سخن ( آواز و واژه ) ، باز میگردد . سخن ، که پیوند با همان واژه دارد ، چیزیسست روئیده ، و شاخه ایست از درختی . ما در آغاز ، با « برگ و شاخه » سخن ، کار داریم ، و وقتی به آن « دیدار بیابیم » ، می بینیم که معنای آن ، بنی دارد که نمیتوان به آن رسید . ما هنگامی سخنی را میفهمیم ، که از شاخه پیدای آن ، به ریشه ناپیدا و تاریک آن برسیم . ما باید در تاریکیها ، سراغ ریشه سخن را بگیریم . آزمون نخستین ما از سخن ، دیدن همان « شاخ و برگ » است ، و با ژرفنگری ، از تنه به ریشه سخن راه میبریم ، و به بن آن هیچگاه نمیبریم . بن ، نا رسیدنیسست .

[ ۲ ]

به هستیش باشد که خستوشوی زگفتار بیکار ، یک سو شوی به خدا باید اعتراف کرد ، ولی از آن پس باید در باره او خاموش ماند ، و نکوشید که باخرد ، در باره او اندیشید ، چون خرد ، چیزی را برمیگزیند که می بیند . در واقع ، خرد ، بخودی خود ، بسراغ خدا و مسئله خدا نمیرود . خرد ، از برخورد با مسئله خدا ، و وجود خدا ، و « آنچه مربوط به

خداست ، مپرهیزد . به عبارت فلسفی ، ماوراء الطبیعه ، کار خرد  
 نیست . ولی آنچه در این بیت ، نظر را به خود میکشاند ، معنای « کار »  
 است . « گفتار بیکار » ، در نخستین دید ، « گفتار بی معنا و بیهوده »  
 است . و این تساوی ( کار = معنا ) ، نشان میدهد ، که کار ، در تجربه  
 ایرانی ، بسیار ارجمند بوده است . کار ، در موءثر بودن ، « معنا می بخشیده  
 است » . آنچه اثر میگذارد ( کار ) ، معنا دارد ، و در اثر گذاردن به دیگری  
 ، به دیگری ، معنا میدهد . در علت شدن ، نیروئی و قدرتی خارج نمیشده  
 است ، تا بر دیگری ، قدرت بورزد ، بلکه معنائی ، به دیگری میتراویده  
 است . در واقع ، « علیت » که با مفهوم « کار = علت » طرح میشود ، برای  
 ایرانی ، « روند قدرت ورزی یک چیز ، به چیز دیگر » نبوده است ، بلکه  
 روند تراوش معنا ، و یا معنا بخشی بوده است . یک چیزی ، در نزدیکی به  
 چیز دیگر ، تراوش معنا میکرده است ، و این اندیشه ، چبود « فر » را  
 مشخص میسازد . و نباید فراموش کرد که در اصل ، فر به خدای مادری (   
 آناهیتا و سیمرغ در دریای فراخکرت ) باز میگشته است . فری که جمشید  
 دارد ، به دریا ، نزد آپام نیات ( نوه آب ) باز میگردد ، یعنی اصلش ، آبی  
 هست ، یا به عبارت دیگر ، مادر است ، طبعاً باید « تراویدنی » باشد . ما «  
 تابیدن فر » را همیشه از تجربه امان از « روشنائی » در می یابیم . در حالیکه  
 ، فر ، در بنیاد ، روند تراوش بوده است . و « گفتار بیکار » ، در واقع مارا  
 متوجه به آزمونی ژرف از « گفته » میکند . گفته ، معنا و اثر از خود ،  
 میتراود . انسان باید سخنی بگوید که معنا به دیگری بتراود . وقتی کار ،  
 معنا میتراود ، پس ، کار کردن باید بخودی خود ، معنا بیافریند ( تولید  
 معنا کند ) . کار کردن ، تولید معنا میکند . برای ما که با مفهوم « کار ،  
 تولید کالا میکند » آشنائیم ، این ادعا ، بسیار شگفت انگیز می نماید که  
 برای ایرانی « کار ، تولید معنا میکرده است » .

زراه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد همی

خرد ، کارش شناختن خدا نیست ، بلکه جستجوی « معنای انسان » است .  
خرد میخواهد بداند ، زندگی انسانی ، چه معنایی دارد . زندگی ، در خودش  
معنا دارد ، و خرد ، فقط آنرا می جوید . در واقع ، روی کردن به معنویت  
زندگی انسان ، نقش بنیادی خرد میباشد . خرد در انسان ، در هر کاری ، نظر  
به معنای آن برای زندگی میکند . خرد در هر کاری ، سراغ معنای انسان را  
میگیرد .

[ ۴ ]

« خرد » از دیدگاه پهلوان ، که در آغاز شاهنامه عبارت به خود میگیرد ،  
خریدست که « به خدا ، خستو میشود » ، و او را نفی و طرد نمیکند ، بلکه «  
اندیشیدن در او و کارهای او را » ، بیرون از مرزهای خود میدانند ، و پیامد  
این سخن ، آنست که از این پس ، خود خرد پهلوانست که باید به کارهای  
گیتی و جامعه اش و خودش پردازد . این اندیشه ، از اندیشه های دیگر  
آلوده میشود ، ولی همیشه علیرغم این آغشتگیها و کژ سازیها ، به چشم  
میخورد . خردی که خدا را نمیتواند بشناسد ، چون نمیتواند در او و در گفتار  
های او بیندیشد ، و فقط میتواند « در آنچه می بیند ، بیندیشد » ، چگونه  
میتواند « پیروی از فرمانهای نا دیدنی او بکند ؟ » . خرد پهلوان ، از اینکه  
نمیتواند خدا را بشناسد ، این را دلیل ناتوانی خود نمیداند ، یا دلیل «  
نابسانی خود و خرد خود نمیداند » . به همین علت است که کار گشودن  
سراسر بندهای جهان را به خرد خود میسپارد ، و نیازی به یاری خدا ندارد .  
چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید

[ ۵ ]

راستی ، نگریستن به « پیدایش گوهر هر چیزست » . توانائی هر چیزی ، در  
پدیدار ساختن گوهرش ، نمودار میشود . اینست که در راستی ، « به آنچه از

گوهر هر چیزی و کسی ، نا آگاهانه و آزادانه « نمودار میشود ، مینگردد ، نه به « آنچه او حقیقت میداند ، یا آنچه را که او به حقیقت میگیرد » . جوآنرود ، این « پیدایش گوهری هر کسی » را ، اصل میداند ، نه عقیده کسی را ، نه « فکری را که دیگری در باره آن کس یا چیز میگوید » . جوآنرود ، باید ، خود با چشم خود ، به گسترش هر چیزی بنگرد .

[ ۶ ]

جوآنرود به هر چیزی و هر کسی ، از این دید نمی نگرد ، که چه سودی برای او دارد . چون هرکسی و چیزی برای او ، ارزش مطلق دارد ، یا به عبارت اسطوره ای ایران ، « تخمه و گوهر » است . این « پیدایش گوهری هر چیزی و هر کسی را دیدن و شناختن » ، گونه ای « راستی » است . راستی ، نه تنها « پیدایش گوهر خود » است ، بلکه تماشاگر و بیننده « پیدایش دیگران » بودن نیز راستی هست . عقیده و حقیقت و اخلاق هرکسی ، او را میپوشاند . از این دیدگاه ، عقیده و حقیقت و شیوه تفکر اخلاقی هیچکس ، او را از آمد و شد با او باز نمیدارد ، بلکه ارزش مطلق هرکسی ، در عقیده اش نیست که بر زبان دارد ، بلکه در گوهرش هست که باید پدیدار شود ، و چندان عینیتی با عقیده اش ندارد . این عینیت دادن هرکسی با عقیده اش ، ما را از روی کردن به « پیدایش گوهری هرکسی » باز میدارد .

[ ۷ ]

با گاتا ، سرودهای زرتشت ، که از ژرفترین سرودهای جهانست ، ایرانی خو گرفت که فقط در شعر ، بیندیشد ، و هنوز ، دامنه ای فراسوی شعر را برای اندیشیدن ، به جد نمیگیرد . هر دامنه ای که میخواهد اندیشه ایرانی را به خود جلب کند ، باید بشیوه ای ، شعرگونه باشد . شاید این یکی از بزرگترین علل ، واپس ماندگی ما در فلسفه و سیاست ( کشور پروری ) و حقوق است . با آمدن گاتا ، دین و معرفت ، با شعر ، عینیت یافت . و سپس



در اسلام آوردن هم ، ایرانی این خوی دیرینه خود را نگاه داشت و ، آنچه با شعر ، عینیت می یافت ، جد میگرفت ، و در آن میاندیشید . با داشتن این پیشینه بود که عرفان و اخلاق ، خود را شعر ساختند . و چون دین اسلام ، خود را در زبان فارسی ، با شعر ، عینیت نداد ، در قلب ایرانی ، راه نیافت . ایرانی ، همیشه اسلام را از دیدگاه عرفان منظوم و اخلاق منظوم ( که محتویات اشعار سعدی و حافظ و سایر شعرا بودند ) دیده است ، و از این رو هست که « فقه و شریعت منشور » را همیشه « دین درجه دو » انگاشته است . و شکست دین زرتشتی و حکومت ساسانی هر دو از عرب ، برای آن بود که شعرهای زرتشت ، دیگر مفهوم نبودند ، و کسی را نمیانگیختند . از این رو نیز کسی دردین ، نمیاندیشید ، و ژرفای مسائل دینی ، بی نهایت کاسته شده بود . این « دین بی شعر » بود که بشکست ایران انجامید . و امروزه آنچه در ایران ، نثر خوانده میشود ، گونه ای از شعر است ، و هنوز نثر واقعی ، جا برای خود باز نکرده است . امروزه در نثر هم ، شعر میگویند . شعر ، دامنه نثر را هم فتح و ضمیمه خود کرده است و به پهنای کشور خود ، افزوده است . ما دیگر نثر نداریم ، نثر ما هم ، خود را به شعر ، باخته است .

## [ ۸ ]

جوانمردی ، شیوه اخلاقیست که نیکی را در تمامیت انسان ، میفهمد . این « تمامیت انسان » است که در يك عمل ، بیان میشود . سپس این « شیوه و حالت و منش » ، به تك تك اعمال ، گسترش داده میشود . يك عمل جوانمردانه ، از « يك جوانمرد » سر میزند . يك عمل جوانمردانه ، به تنهایی کسی را جوانمرد نمیکند . جوانمرد ، انسان نیرومند است ( مرد جوان = نیرومند ) . و هنرهای نیرومند ، از این « نیرومندی » که با « کل انسان » کار دارد ، میجوشد .

جوآنمرد ، عملی اخلاقی میکند که در کل وجود او ، ایجاد لذت میکند . او آن نیکی را میکند ، که در کل وجودش ، از آن کام میبرد . کار نیک ، که در هر اخلاقی و دینی ، با اکراه کار دارد ( و در واقعیت ، برضد احساس لذتست ) ، برای او عینیت با لذت دارد . و این تضاد جوآنمردی با دین است . اجرای کار نیک ، که در دین ، همان « اجرای فرمان خداست » ، با اکراه کار دارد . از این رو از موء من نیز « قربانی » خواسته میشود ، تا « از خواست خود » ، علیرغم اکراهش ، بگذرد . در جوآنمردی ، درک سعادت خود ، با « عمل اجتماعی ، یا عمل برای دیگری » گره خورده است . با یک عمل اجتماعی ، یا عملی که برای انسانی دیگر میکند ، بلافاصله و مستقیم ، احساس میکند که سعادت خودش در او میجوشد .

من میاندیشم که « دست افشانی » که همان رقص باشد ، با منش جوآنمردی ، متلازم بوده است . چون « دست افشاندن » ، بیان « چیزهائیکه در مالکیت و قدرت انسان » میباشد ، ولی انسان از روی سرشاری و لذت ، آنها را می بخشد . جوآنمرد ، در افشاندن از دستش ( آنچه در قدرت و اختیارش هست ) ، احساس مستی و سعادت میکرده است .

جوآنمرد ، در عملی که برای دیگری ، یا برای اجتماع میکند ، درمی یابد که خودش ، پیدایش می یابد . « پیدایش گوهر خود از عمل » ، « معنا یافتن اوست ، نه « کامیابی از سود » . جوآنمرد ، از عمل نیکش ، احساس « کسب سود برای شهرت خود ، یا قدرت خود ... » نمیکند ، بلکه « پیدایش گوهر خود را درمی یابد » و این پیدایش است که برابر با خوشی اوست .

روند پیدایش گوهر انسان ، و گوهر هر چیزی در گیتی ، راستی است . در واقع ، با پیدایش همه چیز ، جهان ، راست میگردد . یا به عبارت دیگر ، از راستی ، جهان ، راست میگردد . در جهان ، تا زمانی دروغ و ویرانی ( هرج و مرج ) هست ، که انسانها و چیزها ، به پیدایش نهائی خود نرسیده اند . در واقع ، در جوآنمردی ، واژه « راستی » ، جای « سراسر جهان بینی پیدایشی » را میگیرد . در زیر واژه « راستی » ، جهان بینی پیدایشی ، و شیوه تفکر پیدایشی ، پنهان گردیده است . اسطوره های پیدایشی ، در زمان اسلام دیگر امکان زیستن نداشتند ، ولی شیر و افشره اخلاقی و اجتماعی آن بر مفهوم « راستی » ، در « شیوه جوآنمردی » ، راه برای دوام پیدا میکند .

جوآنمردی ، با « جوانی » ، یا به سخنی دیگر ، با « سرشاری نیرومندی در انسان » کار دارد . طبعاً « آنچه را که از هستی او فرامیرزد » ، به عنوان نیرومندی « در می یابد ، و سائقه قدرت و سائقه مالکیت خود را ، به عنوان سستی ، احساس میکند ، چون هر دو سائقه ، دو شیوه گرفتن و ستاندن هستند . جوآنمرد در واقع ، سائقه قدرت و مالکیت را به عنوان « تلاش برای زدودن کمبودهای انسان » درمی یابد . شادی و « احساس سعادت » از قدرت و مالکیت ، سعادتجویی از کمبودیها و سستی هاست . و آنکه از « سرشاری نیروهای جوشنده از خود » کام میبرد و خرسند میشود ، درست در قدرتخواهی و سود ( ملك ) خواهی ، احساس درد و رنج میکند . احساس سرشاری نیرومندی ، با احساس سعادت و خوشی ، همراه است ، و احساس قدرتخواهی و مالکیت خواهی ، با احساس درد و ناخوشی ، متلازمست . جوآنمرد ، در طلب قدرت و مالکیت ، احساس گناه نمیکند ، بلکه از سعادت و خوشی ، بریده میشود . گناه کردن ، بستگی به معیاری دارد که خدا یا قدرتی از خارج به او داده باشد . وقتی سرکشی از اجرای آن فرمان و قاعده

بکند ، آنگاه در برابر آن مرجع قدرت ، گناه کرده است . در جوانمرد ، قدرتخواهی و مالکیت خواهی ، بلافاصله ایجاد « بی سعادت و ناخوشی و تلخکامی و درد » میکند ، چون احساس نیرومندی و سرشاری خود را از دست میدهد . و درست در گناه کردن ، این احساس لذت و شادی از قدرتخواهی و ملک خواهی ، در کار هست ، و با اکراه و فشار برای جلب رضایت مرجع قدرت ، میکوشد ، بر آنها چیره شود . با « کام بردن از سستی و کمبودی خود ، در ارضاء آنها » ، دیگر ، جوانمرد نیست .

[ ۱۴ ]

« آنچه راما واقعیت میخوانیم » ، « چیز است که در تاریخ ، شده است » و « میتواندست چیزی دیگر ، شده باشد » . هر چیزی ، آنگونه پیدایش نمی یابد ، که در آزادی ، میتواندست پیدایش یابد . « قدرتها ، فقط پیدایش آنچه را میخواهند ، روا میدارند ، ولی گوهر چیزها نیز ، علیرغم این باز داشتنها ، تا اندازه ای ، پیدایش می یابند . از این رو میان « آنچه حق به پدیدار شدن داشته است » و « آنچه ، بی حق و نا آگاهانه ، پیدایش می یابد » ، همیشه تنش و تعارض هست . واقعیت ، همیشه مسخ شده است .

[ ۱۵ ]

در جوانمردی و پهلوانی ، فداکاری نیست . مفهوم فداکاری ، با از خودگذشتگی « ، کار دارد . انسان ، از خواست خود ، که ضد نیکو کاریست که میکند ، میگردد . « خواست خود » را ، با آنچه در رسیدن به هدفش ، لذت میآورد ، قربانی میکند . او در کردن کار نیک برای دیگران ، از خود و خواست خود نمیگذرد ، بلکه درست وارونه اش ، احساس پیدایش نیرومندی و سرشاری خود را میکند . خود ، در افشاندن خود ، در لبریز شدن از خود ، در پدیدار ساختن خود ، به خود میآید ، و توانا میشود . چو دانا ، توانا بد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پنهان ، هنر ( فردوسی )

پنهان نکردن هنرها ، یا به عبارت بهتر ، آشکار کردن هنرها ، توانائی و داد است . داد کردن به خود ، پیدایش گوهر خود است . پنهان کردن هنرهای خود ، ستمگری و ناتوانیست . نیکی کردن به دیگران ، داد کردن به گوهر خود است ، یا دریافتن توانائی و نیرومندی خود است . دریافت جوشش هستی خود است .

اینست که می بینیم سیامک یا ایرج یا جمشید یا رستم یا سیاوش ، کارهای خود را به عنوان « فداکاری و ازخودگذشتگی » درمی یابند . خود را فدای کسی یا خدائی ، یا فدای اجرای فرمان خدائی نمیکنند ، بلکه از کردن آن کار ، خود میشوند ، به خود میآیند ، و شکفتگی خود را درمی یابند . با نیکی کردن ، از خود ، خوشحال میشوند . خود ، به خوشی میرسد . نیکی کردن ، درد از خود گذشتگی ندارد ، بلکه « خوشی و خرسندی به خود رسیدن » دارد . کارهایی که با « ازخودگذشتگی » وابسته اند ، از یکسو با « احساس فداکاری » همراهند ، از یکسو با « احساس پشیمانی » . هم نیکی میکنند ، و هم بلافاصله پشیمان میشوند . آن خواستی که در نیکوکاری برآن چیره شده است ، از سر ، زنده میشود و باز میگردد ، و طبعاً از شدن آن کار ، پشیمانست . جم ، هیچگاه از کارش پشیمان نیست . ایرج ، هیچگاه از کارش پشیمان نیست . کیخسرو از گذشتن از قدرت ، پشیمان نمیشود .

[ ۱۶ ]

تفاوت « پهلوان » و « جوانمرد » آنست که جوانمرد ، برعکس پهلوان ، « نامخواه » نیست . نام که در آغاز ، بیان فرّی بود که از گوهر فرد ، میتراوید و در جامعه شناخته میشد ، به « آوازه خواهی و شهرت خواهی » میکشد ، که در واقع ، نامتناسب با اعمال او هستند . او میخواهد برای خود ، فرّ ، بسازد . پهلوانی ، در بازیگری و هرچیزگری ، انحطاط می یابد . جوانمرد ، نمیخواهد پهلوان و قهرمان شمرده شود ، و نمیخواهد کارهای قهرمانی بکند .

در اعمال جوانمردی ، با پیدایش خود ، سعادت خود را دارد و نیاز به نام و آفرین ندارد . او به اعمال و گفتار خود ، رنگهای زنده و چشمگیر و عریده گر نمیزند ، تا در جلب انظار دیگران ، خرسندیش را بیابد .

[ ۱۷ ]

فرهنگ سیاسی ایرانی، همیشه بر سه ارزش اخلاقی استوار بوده است: ۱- مهر ۲- راستی ۳- داد . مهر ، همان همبستگی اجتماعیست . راستی ، همان شکوفائی گوهر فردیست ، که فقط در آزادی ، ممکنست . از این رو ، آزادی و راستی ، همیشه متلازم همد . در اثر همین پیوند راستی با آزادیست که جوانمردان ما ، که بنیاد اخلاقشان ، راستی بود ، آزاده و اهل مدارائی با همه عقاید بودند . آزادگیشان ، پیامد مفهوم راستیشان بود . و در فضای استبداد و زور ورزی ، نمیتوان راست بود ، و گوهر هیچکس ، شکوفا نمیشود ، و اینکه با راستی ، جهان ، راست میشود ، بیان همین اندیشه است که فقط در آزادی ، جهان ، نظم پیدامیکند . و در پایان ، داد است که بنیاد آبادی گیتی و آرامش اجتماعیست . اگر به دقت به این ارزشها نگریسته شود ، درست ارزشهای اخلاقی سوسیالیسم است ، که در تاریخ ما در اثر نبود « دستگاه آزادی » ، همیشه ناکام مانده است .

[ ۱۸ ]

در فرهنگ سیاسی ایران ، این سر اندیشه هست که ، میان طبقات اجتماعی ، پیکار فرهنگی در دستیابی به ارزشهای اخلاقیست ( مهر ، راستی یا آزادی ، داد ) ، نه جنگ طبقاتی بر سر سود و قدرت .

[ ۱۹ ]

اندیشه طبقات در شاهنامه ، یکبار در داستان جمشید میآید ، تا با نسبت دادن به جمشید ( نخستین بنیانگذار فرهنگ و حکومت ) ، قداست و اعتبار

پیدا کند . اندیشه بنیادی در اسطوره جمشید آنست که ، این حق حکومت یا شاهست که افراد را طبق سزاواریشان برای کارهای گوناگون ، برگزیند . و به هیچ روی ، به تباری شدن و تثبیت شدن آن ، کوچکترین اشاره ای نمیشود . این سخن میرساند که این « حق برگزیدن افراد ، طبق سزاواریشان برای کارهای گوناگون ، در اختیار حاکمست » . و طبقه ای را که « آزاد » میخواند ، طبقه دهقان و کشاورز است ، که در حقیقت ، مالک زمینی است که میتواند معیشت خود را تأمین کند . و سایر طبقات را آزاد نمیشمارد . و اینکه روحانیون را به کوه میفرستد ، چون فراز کوه ، جایگاه بانو خدا سیمرغ بوده است . نه چنانکه ( برخی می پندارند و من خود م هم این اشتباه را در آغاز کرده بودم ) آنها را به کوه ، تبعید کرده باشد . « هر یکی را برای کاری برگزیدن ، تا کار ، به فراخور گوهر هر فردی باشد » ، متضاد با اصل « سکون طبقاتی » است . در واقع ، تحرك طبقاتی را می پذیرد . بدین معنی که فرد ، در هیچ طبقه ای ( هیچ صنفی ) نمی ماند . طبقه یا صنف ، باز است ، و برگزیدن فرد برای هر طبقه ، باید از سوی حکومت ، همیشه تجدید شود و تغییر پذیرد . حق برگزیدن ، در واقع به حکومت داده میشود ، چون در اسطوره ، مسئله بنیادگذاری تاریخی نیست ، بلکه آغاز ، تکرار است . نه اینکه جمشید ، شاهی باشد که برای همیشه ، طبقات ثابتی را بنیاد گذاشته باشد و از آن پس همان بماند ، بلکه هر حکومتی ، حق تعیین و گزینش افراد را از نو برای کارهای گوناگون دارد .

زهر پیشه ور ، انجمن گرد کرد	بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آموزیان خوانیش	برسم پرستندگان دانیش ( روحانیون )
جدا کردنشان از میان گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان	نوان ، پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشانند	همی نام نیساریان خوانند
کجا شیرمردان جنگ آورند	فرورنده لشگر و کشورند

کزیشان بود تخت شاهی بجای وزیشان بود نام مردی بیای

نسودی ، سه دیگر گره را شناس  
 بکارند و ورزند و خود بدروند  
 زفرمان ، سر آزاده و ، ژنده پوش  
 تن آزاد و ، آباد گیتی بروی  
 چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد  
 که آزاده را ، کاهلی کرد بند  
 درواقع ، آزادی ، دراینجا ابعادی گوناگون از معانی دارد . از یکسو ،  
 معنایش استقلال است ، از سوی دیگر ، از کوشش خود زیستن را ، آزادی  
 میشمارد . از سوئی علیرغم فقر ( ژنده پوشی ) ، ازهیچکس ، فرمان نمی  
 برد . ومیتوان دید که دهقانان ، طبقه آزاد جامعه شناخته شده بودند . و  
 سخنگوی آزاده مرد ، دراینجا دهقانست . وکجا نیست بر کس از ایشان  
 سپاس ، معنایش باید این باشد که منت هیچکس را در زندگی نمیکشند .  
 بالاخره ، طبقه چهارم ، کسبه هستند که همیشه « پراندیشه » یا بیمناکند :  
 چهارم که خوانند آهنگ خوشی  
 همان دست ورزان با سرکشی  
 کجا همکنان کارشان پیشه بود  
 وزآنسان همیشه پر اندیشه بود  
 برین اندرون سال پنجاه نیز  
 بخورد و ببخشید بسیار چیز  
 ازین هر یکیرا ، یکی پایگاه  
 سزاوار بگزید و بنود راه  
 که تا هرکس ، اندازه خویش را  
 ببیند ، بدانند کم و بیش را  
 البته این برگزیدن هرکس از سوی حکومت ، برای جایگاهی که فراخورش  
 هست ، تابع اصل « خرد وری حکومتی » است .

و سپس در داستان فریدون ، کاری که به فریدون ، نسبت داده شده است ، در  
 واقع ، بیان « تثبیت طبقات غیر متحرک » نیست ، بلکه بیان « اصل  
 تخصص » است . و این درخواستیست که فریدون درست ، پس از انقلاب  
 برضد ضحاک از مردم میخواهد ، و در آن اشاره کوتاه ، میتوان دید که دراین  
 دوره تنگنا و بحرانی انقلابی ، اغلب مردم سازجنگی داشتند و در پیکار با



ضحاک همه شرکت کرده بودند ، درست پس از پایان یافتن این خیزش و انقلاب و پیروزی بر ضحاک میخواهد هرکسی ، بازدر کاری تخصص داشته باشد .

بفرمود کردن بدر بر خروش      که ای نامداران با فرّ و هوش  
 نباید که باشید با سازجنگ      وزین باره جوئید یکی نام و ننگ  
 سپاهی نباید که با پیشه ور      بیکروی جوئند هر دو هنر  
 یکی کارورز و دگر گرز دار      سزاوار هرکس ، پدیدست کار

باز اینجا سزاواری هر فرد را برای کاری میخواهد ، و مسئله تثبیت طبقاتی فرد ، در میان نیست .

چو این کار آن جوید ، آن کار این      پر آشوب گردد سراسر زمین

فریدون فرزانه بنواختشان      زراه خرد ، پایگه ساختشان  
 باز اینجا حق حکومت در برگزیدن هرکسی برای پایگاهش طبق معیار خرد ،  
 تائید میگردد . خواه ناخواه ، با تثبیت طبقات ، این حق از حکومت گرفته  
 میشود .

[ ۲۰ ]

هرکسی ، میخواهد حقیقتش را حاکم سازد ( به حکومت رساند ) . ولی در «  
 نبود آزادی » ، از هر حقیقتی که حاکم شده است ، بزودی دروغ ساخته  
 میشود . از هر حقیقتی که حاکم شد ، فقط دروغ در دست میماند .  
 حقیقتی که حکومت میکند ، دروغست .

[ ۲۱ ]

در ایران ، مالکیت خصوصی ، هیچگاه ایمنی نداشته است . حکومت ،  
 همیشه حق داشته است ، و موقعی نیز که حق نداشته ، طبق سنت قدیمش به  
 خود حق میداده است ، سلب مالکیت از هرکسی خواست بکند . این سر  
 اندیشه ، راه تنفیذ خود را علیه مقدس ترین قوانین دینی ، یا قوانین مدنی

هم ، یافته است . و حکومت با چنین اختیاری که داشته ، سرمشق همه مردم در چاییدن مالکیت دیگران شده است . سوسیالیسم در ایران ، درست باید برعکس اروپا ، راه تضمین و ابقاء مالکیت را در پیش گیرد . ما در این مسئله درست باید راه وارونه غرب را برویم ، تا امنیت قانونی مالکیت ، حتی علیرغم حکومت و امامت ، ایجاد گردد . ( قوانین شرعی ، نباید حق سلب مالکیت داشته باشند : کسیکه مرتد شد ، باید همه حقوق مالکیتش محفوظ بماند ، یا نباید که مرتد و ملحد و مشرک و کافر را از حق وراثت محروم کند ( ..... )

[ ۲۲ ]

در واژه « داد » ، بخودی خودش يك سراندیشه بزرگ سیاسی میباشد که برای ایرانیان باستان ، در اثر همین واژه ، بدیهی بوده است . داد ، در مرتبه نخست ، آفرینش و تولید است ، و در مرتبه دوم ، پخش میباشد . در آغاز باید تولید کرد ، سپس به پخش کردن پرداخت . حکومت دادگر ، باید در آغاز بر تولید اقتصادی بیفزاید ، سپس آنرا تقسیم کند ، نه آنکه « فقط به فکر » پخش کردن آنچه هست « باشد . ستاندن و پخش کردن ، هنوز داد نیست .

[ ۲۳ ]

رشک را موقعی میتوان کاست ، یا خنثی و آرام ساخت ، که از امتیازات و برتریهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی کاست . همه کین توزیها و کین ورزیها ( و از میان رفتن همبستگیهای اجتماعی ) در اثر افزایش نابرابری « فوق آستانه تحمل » اجتماعست . يك گونه نابرابری که دیروز ، برای مردم تحمل کردنی بود ، امروز یا فردا ، تحمل کردنی نیست . آنچه دیروز ، داد ( قوانین عادلانه ) بود ، فردا ، داد نیست . حساسیت رشک ورزی ، در اثر کاستن نابرابری ، میافزاید . هرچه مردم مساوی ترند ، امکان رشک ورزی بیشتر میگردد ، چون بر حساسیت در نابرابری ، میافزاید . دو کس که يك مو باهم نابرابرند ، حساسیت بیشتر در رشک ورزی دارند .

تصویر بهشت برای عرب و ایرانی ، تفاوت فراوان داشته است . در این شعر فردوسی ، میتوان متوجه این تفاوت شد . درباره فریدون گوید :

بیاراست گیتی بسان بهشت بجای گیا ، سرو و گلبن ، بکشت  
آنچه بهشت ایرانی را بهشت میسازد ، سرو و گل است ، درحالیکه درختهایی  
که بهشت قرآنی را میسازند ، درختهای با میوه اند . یکی بهشت را در بوی  
خوش می بیند ، و دیگر بهشت را در برخورداری از خوراک .

مسیحی ها ، با گفته مسیح ، که « دیگری را مانند خودت دوست بدار »  
دردسر دارند ، چون آنرا بسیار دشوار می‌شمارند . آنگاه ، از فریدون می‌شنویم  
که آنگاه باکسی بطور حقیقی ، پیوند داری ، که او را بیش از خویش  
بخواهی ( بیش از خود ، دوست بداری ) .

چگفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا داستان زد ز پیوند نغز

که پیوند کس را نیاراستم مگر کش به از خویشان خواستم

خرد یافته مرد نیکی سگال همی دوستی را بجوید ، همال

خردمند ، دوست میجوید ، ودوستی را که بیش از خود دوست بدارد . و این  
را آموزه خرد میداند . مسیح ، « محبت » را فراز « خرد » می‌شمرد . ولی  
این خرد ایرانی ، درست چیزی از انسان میخواهد که « فوق خرد » مسیح ،  
همان تساوی اش را ( به دیگری مانند خودت ، محبت بکن ) يك عمل  
قهرمانی و آرمانی میدانست . آیا میان « مهر ایرانی » و « محبت مسیحی »  
، این قدر تفاوت معنی هست ؟ آیا محبت آنقدر عالیست که تساوی هم  
کفایت میکند ، و مهر ، آنقدر کم ارزشتر است که باید « بیشتر از خود به  
دیگری » مهر ورزید ، که ارزش پیدا کند ؟

در شاهنامه ، اشاراتی نیز میتوان یافت که نشانی بلندی ارجی است که زنان داشته اند . پادشاه یمن که سه دخترش را فریدون برای سه پسرش خواستگاری میکند ، در آغاز ، تن به ازدواج دخترانش با آنها نمیدهد ، چون گشاده بر ایشان ( دخترانم ) بود رازمن بهر کار باشند ، انباز من هم ، همه اسرار حکومتی را با آنها در میان می نهم ، و هم دختران ، در هر کاری انباز من هستند . زن ، چنین ارزشی داشته است .

[ ۲۷ ]

در جهان بینی ایرانی ، عربستان ، جزو ممالک ایران بوده است . فریدون در تقسیم جهان به سه قسمت ، عربستان را نیز به ایرج میدهد تا حاکم بر هر دو کشور باشد ( و این حق مالکیت همیشگیست ) .

پس آنکه نیابت به ایرج رسید      مر او را پدر ، شاه ایران ، گزید

هم ایران و هم دشت نیزه وران      همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد که او را سزا دید گاه      همان تیغ و مهر و نگین و کلاه

عربها ، ایران را تصرف کرده بودند ، و ایرانیها ، عربستان را ملک عادلانه ابدی خود میدانستند . نفوذ و حضور اندیشه چنین حقی ، چه نتایج سیاسی و نظامی در دوره ساسانیان و سپس در دوره اسلام داشته است ؟

[ ۲۸ ]

ما در هر زبانی که میکنیم ، حاضر نیستیم آنرا پیامد کم خردی یا بی خردی خود بدانیم . بلکه آن زبان و ناکامی را ، پیامد پابستگی خود به اصلی اخلاقی در آن عمل ، میدانیم . پابستگی به این اصل اخلاقی بوده است ، که به ناکامی در آن عمل ، رسیده است . از این پس خرد ما ، روامیدارد که پابند آن اصل اخلاقی نباشیم ، تا باز دچار زبان نشویم . کم خردی ما در آغاز ، سبب ناکامی ما شده است ، و سپس سبب تباهی اخلاقی ما میگردد .

سرسختی در تکرار يك آزمایش ، بی هیچگونه کامیابی ، سبب کاستن « نیروی زندگی » میگردد . و با فرارسیدن سستی ، اخلاق یا دین ، تغییر سو میدهد . اخلاق یا دینی که متلازم نیرومندی و سرشاری زندگی بود ، و در این تلازم ، نشان بزرگی انسان بود ، متلازم با سستی میگردد . همان نامها و هنرها و ارزشها میمانند ، ولی منش و گوهر آنها ، تحول می یابند . اخلاق و دین از این پس ، ابزار برای دستیابی به سودها میگردد . اخلاق و دینی که مرهم سستی وجود مایباشد ، اخلاق و دینی نیست که از نیرومندی و سرشاری زندگی میتراود . هر هنری و فضیلتی ، میتواند هم « تراوشِ نیرومندی » ، و هم « جبرانِ سستی » باشد .

تخصص یافتن در هر چیزی ، تقلیل دادن انسان به يك جزء ، یا به يك وسیله است . انسان با تخصص یافتن ، هم جزء میشود ، و معنای زندگی را از دست میدهد ، و هم وسیله میشود ، و دیگر ، به خودی خودش ، هدف نیست . از آن پس ، او را میتوان برای هر هدفی بکار برد . همه حکومتها ، نیاز به متخصص دارند ، چون در آنها ، خطری نیست ، و همه ، حکم وسیله مفیدی را دارند . دین و فلسفه و هنر و عرفان ، از سوئی برای « رهانیدن انسان از تخصص و از جزء شدن ، و طبعاً معنا یافتن » میباشند ، و از سوئی برای « رهانیدن انسان از وسیله شدن ، و یا برای خود ، هدف خود شدن » هستند .

از نکات طنز آمیز ، یکی اینست که علمای دین در ایران ، برای دستیابی به قدرت ، خود را « متخصص دین » می شمارند ، و از آن بیخبرند که با تخصص یافتن در دین ، نقش بنیادی دین را که « معنا دادن به زندگی » و « هدف خود شدن انسان باشد » از دست میدهند . و دشمنی دین و فلسفه و هنر ( ادبیات و موسیقی و .. ) و عرفان ، درست برای اینست که رقیب همدیگرند ،

هیچکدام به تنهایی نمیتوانند از عهدہ « معنی دادن به زندگی » و « خود هدفی انسان » بر آیند . امروز دیگر علم ، وجود ندارد ، بلکه « علوم » وجود دارند . تخصص ، گوهر علومست . و درست در اثر همین تخصص یابی علمی و فنی و شغلی ، که روز بروز افزونتر میشود ، نیاز به معنا یافتن و هدف خود شدن ، بیشتر میگردد ، و این نیاز را میتواند یا دین یا هنر یا عرفان یا فلسفه ، برآورد ، و علم ، دشمن همه اینها هست ، و آنها را برای همین « بی تخصصی » می نکوهد .

[ ۳۱ ]

ما ، واژه « هوشیاری » را ، در اثر کاربرد بیجا و نابجا ، بی معنا ساخته ایم . هوشیاری ، شیوه برخورد خرد ، با هنگامهای خطرناک و ناگهانی بوده است که با کوچکترین لغزشی ، انسان گرفتار مرگ میشده است . هوشیاری ، خرد ورزی در مسائل بنیادی ، یا مسائلی که « در مرز میان زندگی و مرگ » طرح میشوند ، بوده است ( هوش = مرگ ) .

[ ۳۲ ]

تا تفکر زنده فلسفی و آفرینندگی ادبی ( شعر ... ) و هنری ( موسیقی و نقاشی و .... ) ، نیاز زندگی به « معنا » را بر نیاورند ، نمیتوان حکومت را از دین ، جدا ساخت . هزاره ها ، دین ، بزرگترین نقش را در معنا دادن به زندگی ، بازی کرده است . در اروپا ، هنر و ادبیات و تفکر زنده فلسفی ، این کار را کردند . گنجانیدن ماده « جدائی حکومت از دین » ، فقط پیامد این جنبش بود . درکشورهائی که هنوز ، تفکر فلسفی ، آغازهم نشده است ، و فقط از وامگیری افکار غرب ، زندگی میکنند ، جدا کردن حکومت از دین ، فقط مبارزه سیاستمداران با روحانیون میباشد ، که یک کار حقوقی خالص میشود ، و به هیچ روی سیاستمداران از عهدہ آن برنی آیند . سیاستمداران و دانشمندان علوم طبیعی از دادن معنا به زندگی ، ناتوانند ، و روحانی ، در

اثر پابستگی به شریعت خشک و اندیشه های تنگ و افسرده اش ، دیگر از عهده چنین کاری بر نمی آید . ادبیات ( شعر هم ) ما در گذشته ، از مایه های فکری عرفان و رندی و جوافردی و حکمت ، میزیست ، و سپس از ایدئولوژی مارکسیسم ، اندکی تغذیه شد ، ولی با همین ایدئولوژی نیز ، پندایش تفکر اصیل فلسفی را در جامعه ، غیر ممکن ساخت . در واقع روشنفکران ، علیرغم فورمولهای خشک سیاسی و اقتصادی ، که مرتباً تکرار میکنند ، ناتوان از « معنا بخشی به زندگی » هستند ، چون آنها متفکر فلسفی نیستند . متفکر و روشنفکر در این جوامع ، با هم عینیت نداشتند . ادبیات و فلسفه و عرفان و هنر ، باید در راه معنا بخشی به زندگی ، پیش رفته باشند ، تا سیاستمدار ، در پیکارش برای جدائی حکومت از دین ، امید کامیابی داشته باشد .

[ ۳۳ ]

زرنگی و زیرکی ، با خردورزی ( اندیشیدن ) ، بسیار باهم تفاوت دارند . زرنگی و زیرکی ، فقط در چهارچوبه مقولات « سود » ، در جنبشند ، و ناتوان از « یافتن و جستن معنا برای زندگی » هستند . ولی درست خرد ، میتواند « معنای انسانی » را بیابد ، و با کل انسان ، کار دارد . زرنگی و زیرکی ، خردیست که بسیار تنگ و تخصصی و یکسویه شده است . زرنگی و زیرکی ، خردیست که جزء جزء را با موشکافی ، می بیند ، و توجه خود را محصور یک جزء میسازد ، و در دیدن کل و تمامیت ، عاجزاست ، و یا آنرا بسیار مبهم و مه آلوده می بیند ، و از آن نفرت دارد ، و طبعاً منکر ارزش و یا وجود آنست . درسود ( جزء ) ، میتوان با روشنائی ، و بسیار مشخص ، اندیشید . و طبعاً سود اندیش ، واهمه و بیم از نزدیکی به معنا دارد ، که باید آنرا در سایه ها و تاریکیها جست . زرنگی و زیرکی ، سوداندیشی است ، و خردمندی ، معنا اندیشی است . یک خردمند ، میتواند تا اندازه ای زیرک و زرنگ هم باشد ( به سود اجزائی از زندگی خود نیر بیندیشد ، ولی همیشه از

سود اندیش ، عقبست ) ، ولی يك زيرك و زرنك ، توانائی اندیشیدن در معنا را ندارد . و توانائی دست یابی به این معرفت را کم کم از دست میدهد .

[ ۳۴ ]

همه ملتھائی که فرهنگشان ، پیر و سست شده است ، بسیار زرنك و زیرکند ، ولی بی نیرو یا کم نیرو ، در خردورزی ( اندیشیدن ) . در پیروی ، هرچه که نیروها ی زندگی می‌کاهند و انسان از هرگونه آزمایشی می‌پرهیزد ، سود اندیش ناب میشود .

[ ۳۵ ]

در اصلاحات مداوم ، میتوان تغییراتی را داد که يك انقلاب ، باید یکجا و یکضربه انجام دهد . اصلاح ، استوار بر اندیشه رویش است ، و انقلاب استوار بر اندیشه « ساختن » . تغییرات یکجائی و يك ضربه ای ، بی ریشه اند و لی با نقشه ، و تغییرات رویشی ، بی نقشه و طرحند ولی با ریشه . انقلابگر ، می‌خواهد معمار اجتماع باشد . مصلح ، می‌خواهد پرورش دهنده اجتماع باشد . یکی میداند که از کجا آغاز میکند ، و نمیداند بکجا خواهد رسید ، و دیگری میداند که بکجا می‌خواهد برسد ، ولی فراموش کرده است که از کجا آغاز کرده است .

[ ۳۶ ]

در فرهنگ ایرانی ، برای واقعیت بخشیدن به ارزشهای اخلاقی « راستی و داد و مهر » ، همه طبقات ، باهم پیکار میکردند . این مسابقه طبقات ، یا همچشمی و پیکار طبقات ، در واقعیت بخشیدن به ارزشهای فرهنگی بود که اصل بود ، نه پیکار بر سر سود و قدرت خود . سود خود را تابع پیدایش بیشتر این ارزشها میکردند ، نه آنکه این ارزشها را وسیله رسیدن به سود و قدرت خود . همچنین ، پیکار میان ملل را ، در پیکار برای واقعیت بخشی



ارزشهای مهر و داد و راستی ، پیکار حقیقی میدانستند . ایرج با سلم و تور ، به پیکار در واقعیت بخشیدن به همین ارزش مهر ، می‌رود و می‌برد . روزیکه پیکار بر سر جلب بیشتر سود خود ، و کار برد ارزشهای اخلاقی و فرهنگی در خدمت سود ، آغاز شد ، همبستگی و داد و راستی ( آزادی ) اجتماعی ، نابود شد .

[ ۳۷ ]

برای چیره شدن بر « دستگاههای فکری و فلسفی و اخلاقی » و آزاد شدن از آنها ، باید آنها را خلاصه کرد و فشرود . در خلاصه کرد و فشرودن ، نکات و مطالب بنیادی ، برجسته تر و مشخص تر میشوند ، و انسان خود را در جزئیات آن دستگاهها ، گم نمی‌کند . تا زمانی که کسی در جزئیات يك دستگاه فکری دقت کند ، نمیتواند خود را از آن دستگاه ، نجات بدهد . انتقاد از يك دستگاه فکری ، انتقاد از جزئیات آن دستگاه نیست . پرداختن به اغلاط املائی و انشائی ، یا یافتن چند اشتباه تاریخی یا منطقی ناچیز ، اتلاف وقت و فکر است . در خلاصه کردن ، میتوان شیره آن فکر را بیرون آورد ، و مابقی را دور ریخت . وگرنه دستگاههای فکری ، آنقدر خم و پیچهای دلپذیر و سرگرم کننده دارند ، که انسان هیچگاه فرصت بیرون آمدن از آنها را نمی‌یابد . و درست در این خلاصه کردنها ، میتوان شیره سودمند و با معنایش را بیرون کشید ، و مابقی را کنار گذاشت . بویژه ما باید در برخورد با دستگاههای فکری و فلسفی غرب ، زود ، شیره هر يك را بکشیم ، تا فرصت برای آفرینندگی فکری خود بیابیم . وگرنه يك عمر تمام ، میتوان در تفکرات مارکس یا هگل یا کانت گم شد . در فکر دیگری فرورفتن ، همیشه « از خود بیگانه شدن » است . ما از خود ، بیگانه میشویم تا باز به خود باز آئیم . پس برهه از خود بیگانه شدن ، باید محدود باشد ، وگرنه همیشه از خود بیگانه خواهیم ماند . بهترین فلسفه دیگری ، آن ارزش را ندارد که ما همیشه در آن بمانیم .